ترجمهٔ منظوم

عالی افکار

مؤلف: گل پاچا «الفت»

مترجم: محمد حنیف«حنیف»
از مزار شریف

عرض مرام

گرچه از دست و زبان همچو من هیچمدان کجا بر آید کز عهدهٔ مقام چیز نویسی بدر آید و با ارقام صفحهٔ چند دعوای آن کنم که مثلاً مقالهٔ نوشتم و یا رسالهٔ را شیرازه بستم و بآن تمهید و مقدمه می چینم و یا اینکه بعقیدهٔ بیدل همه دل فهم سخن سخن سرایان آسان نبوده کوهای هستند که کوتل ها دارند ، مگر اینقدر است که از دوره ابجد گوئی و سواد خانی ام بکلام شعراء و آثار ادباء الفتی داشتم و دارم و این شیوه را از آن تعقیب میکنم که شاید از در فیض قدس فیاض مطلق روزی شود که باین دلداده هم فیضی برسد و آن ساعتی را انتظار دارم که از همان خمخانهٔ که مردان سخنگوی سرخوش و پر کیف شده اند بمن هم جرعهٔ ببخشایند و آنانکه خاک را به نظر کیمیاء کنند شاید که گوشهٔ نظری هم بما کنند و بروی همین نیت تا جائیکه توان دارم بمطالعه کتب و رسائل اهل سخن از متقدمین باشند یا متأخرین می گرایم، گاهی بدامان آن یکه تاز میدان سخن، اعنی حضرت بیدل علیه الرحمه می آویزم و از چار عنصر آن مرد روحی و مجرد دلرا تقویه میکنم و از گفتار آن شاعر ملکوتی الهام میگیرم. و زمانی دروازه گلستان شیخ اجل سعدی شیرازی را بسر می کوبم و داخل آن شده دامن های گل نذر و هدیهٔ احباب برمی دارم و ساعتی تفاول را بهانه ساخته دیوان آن شاعر آسمانی حضرت لسان الغیب را بدست میگیرم و از خواندن اشعار رنگین و شیرین آن بیخود می گردم و خود را در محفلی در می یابم که:

((به شعر حافظ شیرازی می گویند و می رقصند)) ((سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی))

و وقتی بخواندن کدام مضمون قران پهلوی مولانای بلخی شروع میکنم و از تاثیر نای آن بزرگوار سینه را شرحه شرحه می سازم رهبر خیال مرا در سایه خرابه ها و حصار های شکسته و از هم ریخته ام البلاد می گرداند و از آنجا بقونیه به پرواز درمی آورد تا در پای آرامگاه آن مولای متقیان برسم سرودی بخوانم و درودی بفرستم و اشک ها نثار تربت پاکش نمائیم، خیر اگر بمطالعهٔ تذکره و سوانح شعرأ عمیق میشوم و مخصوصاً عصر غزنویان به پیش چشمانم جلوگر می شود و با سخنگوی نام آور طوسی از طوس تا بدربار محمود کبیر همرکاب می شوم و بدیدار استاد استادن زمانه عنصری ملک الشعراء بارگاه محمودی شرف یاب میگردم و صحبت عجدی و امثاله را پیدا میکنم و یا بعد از طواف روضهٔ پاک مولانای جامی از جام مستانه می خیزم و در سیستان دستهای مبارک فرخی را بوسیده و از آنجا بی سروپا بقصد زیارت عارف عرفأ سنائی غزنوی راه غزنه پیش میگیرم، خلاصه در زنده گی نخست از همه امور در جستجوی سخن سخنگویان مایل بوده گاهی به تتبع و استقبال کلام برخی از سخنگویان به قسم تمرین مبادرت می ورزم. یعنی اگر کلام ادباء و فضلاء را می خوانم، انتخاب میکنم یاداشت میگیرم، ترجمه می نمایم و استقبال میکنم و یا بمشاعرهٔ رفقا معرفی می سازم، همه و همه برای آن است که از خوشه چینیها توشه بسازم و براهیکه اوشان رفته اند قدمی برداشته بتوانم از این رو هر فرصت که مضامین دلکش و اشعار رنگین فاضل دانشمند ښاغلی استاد الفت را از جراید و مجلات مطالعه میکردم نهایت با ذوق برابر می یافتم و محظوظ میگردیدم چنانچه مقالات و اشعار استاد را بار ها تلخیص و ترجمه نموده و بجراید سپاریده ام. زیرا استاد سخنگوی ما از سالیان دراز باینطرف با قلم توانا و فکر رسای خود برای تقویهٔ ادب و فرهنگ وطن و مخصوصاً در زبان ملی خدمات شایان تقدیری نموده اند ، و هم در موقعش زمام نشر جراید را بکف گرفته از عهدهٔ آن بخوبی بر آمده اند و بازهم در توسعه و تقویهٔ پښتو ټولنه از مردانی میباشند که کار نامه های شان فراموش ناشده نیست گرچه استاد دانشمند قبل از رسالهٔ عالی افکار و بعد آن رسائل قیمتداری دیگر هم نوشته اند لیکن چون رسالهٔ موصوفه عالی افکار استاد جزء پروگرام درسی دانشگاه ما بود باو زیاده تر سر و کار داشته با روشنی شمع تدریس اساتید محترم زوایای آنرا خوبتر دیده توانسته بودم و حقیقتاً درین

رسالۀ مقبوله با لباس نظم افکار عالیه گنجانیده شده که هر یک در حیات مردم این سرزمین باستانی اکسیر اعظم میباشد زیرا روح گفتار شاعر بزندگی عصر حاضر تماس مستقیمی دارد علی الخصوص برخ قاموس شاعر، انتقادات ... آن که برای احیای افکار اولاد وطن معجونی است بی بدل، و هم از خواندن برخی از موضوعات آن مثلاً توهین و بی پرده ساختن زهاد ریا کار چنان می نماید که شاعر از تلامیذ رحمان بابا و یا خواجه شیرازی باشد و چون در موضوعات اخلاقی و تربیوی او نظر اندازی شود چنان حالی میگردد که شاعر ما به نقش قدم حضرت مصلح الدین سعدي (رح) قدم گذاشته باشد، و اگر به جدت و سرشاری مضمون او نگران شویم یقین میگردد که با شاعر شجیع خوشحال خان ختک همنوائی می کند، بناءً این راقم الحروف بخود لازم دیدم که به ترجمۀ این رساله مؤقره اقدام نمایم تا طوریکه از مضامین عالیۀ آن منسوبین معارف و یا پښتو زبانها مستفید شده اند فارسی شده همه از آن بهره یاب بگردند و هم عزم نمودم اگر ترجمه نمایم باید به نظم باشد، لذا بسیار کوشیدم که حتی المقدور بدون کم و زیاد از پښتو به فارسی بدل شود تا آب و تاب شعر استاد از بین نرود. چون ترجمۀ نظم به نظم دشوارتر است اگر در بسته کاری کلمات و جملات و یا وزن و قافیه آن سستی و رکاکتی به نظر می خورد آرزومندم خواننده گان عزیز بر من ببخشند زیرا این اولین ترجمۀ منظوم نویسنده است که به پیشگاه قارئین گرامی تقدیم میگردد و من الله التوفیق.

برج قوس ۱۳۳۶ محمد حنیف «حنیف»

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ مؤلف

شعر در آن سرزمین پرورش می یابد که ذوق و شعور بینا بوده کسی بقدر و قیمت آن می فهمیده باشد ، مگر بینائی ذوق و شعور بوسیله شعر نشو نما پیدا می کند و یکی به دیگر ضرورت داشته میباشند ، طوریکه جمال و زیبائی دیدهٔ بینا می خواهند و به نزد اشخاص کور وجود و عدم برابر است هم چنین چشم بینا و بیدار در جستجوی جمال و زیبائی میباشد و همواره آرزومند است که مناظر و مظاهر قشنگ را مشاهده نماید. ما نور و روشنی را بدیدهٔ بینای خود می بینیم که اگر چشم نباشد نور و ضیاء موجود است اما اگر روشنی و نور نباشد ، پس دیده به هیچ چیزی نمی ارزد ، مطلب و مدعای این چند سطر از اشعار تمهیدی ذیل واضح میگردد که جهت انتباه بصیرت و بصارت در مقدمه می آوریم.

((الفت))

ذوق و شعور

بود لیلائی به نزد پولدار بی بصر
حیف حسن او نبود آنجا کسی صاحب نظر

پر ضیاء فانوس حسن و عشق و مستی هیچ نی
شمع بی پروانه بس می سوخت با خون جگر

لعل رخسار دو چشم نرگس و زلف سیه
با پشیزی هم نمی ارزید آنجا ای پسر

رونق بوستان برفت و گل نشد منظور زانکه
ذوق بینائی نبود و بود مطلوب دیگر

رفت زیبائی بهار هیچ کس گل را ندید
انتظار میوه ها و سود مادی در نظر

قدر حسن و خط آن دوشیزهٔ رعنا نشد
بود محتاج نگاهی آن نهال با ثمر

علم و فن و شعر خواهد ذوق بینا و سلیم
معنی لیلا همین باشد اگر هستی خبر

روح معنا نزد نادانان و کوران مختنق
نهضت و دانش محو گر جامعه شد کور و کر

ارباب بصیرت

چو دیده نیست نه ظلمت نه نور پیدا است
نه ماهتاب و نه خورشید را تجلا است

نه شام و نی سحر آنجا تفاوتی دارد
بنزد کور شب و روز چون معما است

نه ناز دارد و نی خوبی و نه زیبائی
به پیش بی بصران از چه قدر لیلا است

کتاب نغز به نا فهم کاغذی است سفید
گرچه صاحب معنا و خط و املاء است

هر آنچه آرزوی تست می شود پیدا
اگر دو چشم تو بینا نه کور و اعمیٰ است

ز مرد کور نه پرسند دیدن ای جانم
تفحص است از آن کو ز دیده بینا است

دو چشم راست وظیفه بزرگتر ز همه
به پیش دیدهٔ بسته نه زیر و بالا است

بیا و چشم کشا و دقیق کن نظری
چه ناروا و روا در زمان بر پاست

تمیز نیک و بد اینجای سخت مشکل شد
که مدعای عجیبی میان آنها است

خلاص نیست کسی از علایق دنیا
گدا به خرقه پیوند داده اینجا است

بدیده ایم کتاب خدا بدست کسی
که چشم او به متاع شما و هم ما است

هر آن قدر که صریح است حق بود موزون
به شعر جلوه کند دیگرش تقاضا است

چه هیبتی است همیشه به خواب می ترسم
ز فکر وحشیْ مغز مرا تلاشا است

از آن نه صبر مرا هست نی سکون دارم
چه در دماغ مرا رنگ رنگ سودا است

خیال دیگر و کارش دیگر سخن دیگر
درین جهان چه عجب رنگ رنگ معما است

هزار مطلب و صد ها غرض بهر باب است
دقیق شو که دیگر رنگ خط و انشأ است

نه دانم هیچ که مقصد چه است و نغمه چه است
مگر به عالم ما سخت شور و غوغا است

نیم خبر که خرابی است یا که آبادی است
جز اینقدر که به این خاک شغل برپا است

غبار و گرد هر آنچیز بود پوشیده
مگر که حق و حقیقت که برق اسا است

بهر طرف نگریستن عجیبه دشوار است
ز روی خاک چه گرد و غبار بالا است
دو چشم بسته گذشتی تو بی خطر گذری
ز روز حشر تو سودا اگر بسر بری

چه می بینم

کعبه سازد آن یکی وان سومنات
فکر ناقص دشمن نام و حیات
خدمت خاک وطن کار جوان
فیشن و زینت ز اوصاف زنان
بر تو لازم خُلق و هم پاکی فقط
کار رقاص است رنگ و خال و خط
کی شود از هر کسی امید کار
خاک را معمار می سازد منار
از برای دفع درد درمند
داکتر دارو کند ای ارجمند
تا شود روشن دماغ آن جوان
فکر او آدم بسازد در زمان

بس تفاوت ها است بین این و آن
آن یکی خود ساخت و آن دیگر جهان

برخ اول سر گذشتها:

انسان

از حرارت آهم شد جهنمی پیدا
هم ز دود او بنگر گشته آسمان بالا
عرق جبین و هم اشک چشم گریانم
در رهٔ خداوندی گشت جنت اعلا
سر بجیب دزدیدم بهر وقت معنا
قطرهٔ بچشم من کرد جلوه چون دریا
غوطه ها زدم اندر قعر قلزم عرفان
قطرهاش نزدم شد بی حساب گوهر ها
چشم دل سوی جانان چو کشادم دیدم
شعر و ذوق پیدا شد هم شعور شد بینا
در جهان بآبادی تا توجهی کردم
ساختم ز خاک او شهر ها عمارتها
تا ز عشق دیدم من سوی احمر و ابیض
تاج بادشه گردید شد حمیل دلبر ها
زر بخاک بود ما پاک و روشن اش کردیم
پس چرا از بهر زر شد غلام ها ازما
بت بدست خود سازم بندگی کنم او را
و هم هدیه ام داده این خدای باطل را

نی خبر چه کردم من نیست مقصدم معلوم
چون اتوم از دستم جور شده به بازیها

سفال شکسته

1

بر لب دریا شنیدم بود بشکسته سفال
گفت بودم کوزهٔ از صنعت دست کلال

یک جوان آمد به بازیها مرا بشکست و رفت
بود آورده مرا دوشیزهٔ صاحب جمال

2

در جهان هر ذره را عشق است ایجانم عیان
شد سفال خشک را با عشق هم یک داستان

عاشقان بیحد درین ساحل بهم بنشسته اند
کوزه ها بسیار بشکستند بس کوته بیان

گرد و غبار

1

اگر جامه بیفشانی تو از خاک
همیدانی تو این را ای هوسناک

مسافر را خلاصی نیست از گرد
اگر چه می فشاند جامه را پاک

2

بدیدم مرد سیاح جهان گرد
سر و رویش پر از خاک و پر از گرد

چه دیدی گفتمش در روی عالم
ندیدم گفت جز من این جهان گرد

3

باین خاک هر کسی را دیده واشد
ز دستش شهر های بس بناشد

بخواندی نغمه های زندگی چند
بآخر خاک شد باد فنا شد

4

سر ویرانهٔ فرسوده دیوار
نشسته مرغکی می کرد گفتار

که این دیوار و این برج شکسته
بنائی بود از یک مرد معمار

5

همچو بوی و عطر خوش از چمن جدا گردد
یا بخار از دریا رو سوی فضا گردد

گوش کن عزیز من روز کی ز خاک ما
گرد می شود بالا در هوا فنا گردد

نغمه زمانه

1

شد لباس رنگ رنگی در بر من آشکار
بر یک آهنگ و بیک جامه نباشم بر قرار

بس مهارتها بکار آید که بشناسی مرا
آنکه پیرو شد برنگ من بود دانش شعار

2

عادت مردم بدل سازم یکی بعد دگر
فکر دانایان کنم هر دم برنگی جلوه گر

هم بت آذر با براهیم سازم گرد گرد
شیشهٔ عقل و خرد با مست سازم منکسر

3

یکی را مست سازم دیگر هشیار
یکی با ثروت علم و دگر خوار
ببینم تا به همدیگر چه سازند
یکی خادم کنم دیگرش بادار

4

صد تغیر در بسیط خاک انشاء می کنم
فکر و خوی خلق را از جای بیجا میکنم
تا کنم ایجاد در هر سر خیال تازه را
انقلاب اندر محیط عقل بر پا می کنم

5

گاه دلها را کنم از سنگ خارا سخت تر
گه محیط عاطفه گه مرکز علم و هنر
سردی و گرمی و نور و تیرگی همراه من
آن یکی پست سازم و آن دگر را معتبر

6

با من حوادث است بهر لحظه بیشمار
نقش و طریق تازه همی سازم اختیار
برهم زنم قصور و ره و رسم کهنه را
راهی جدید راست نمایم به رهسپار

برخ دوم – اضداد:

روز و شب

روز:

از جهان ظلمت زدوده روشنی بار آورم
بهر خلق خواب برده چشم بیدار آورم
گرمی بازار عیش و زندگی از من بود
هر کسی را بنگری من بر سر کار آورم
شوق کار از بسکه در دل های مردم جا دهم
مرد دهقان را به پشت یوغ و اسپار آورم
آن یکی را بر فراز کوه بالا میکنم
بر دگر از کوه ها پشتارهٔ خار آورم
از جبین مرد کاریگر عرق جاری کنم
زین عرق ها آبروی زندگی بار آورم
جمله عالم ناقرار و در تردد از من است
لیک با این زجر هایم اجر بسیار آورم
طالبان عالم بسازم هم فقیران پولدا
بی کمالان را کمال و نام و دستار آورم
کاروان و قافله ها را بنور و روشنی
جانب سر منزل مقصود صد بار آورم
بر ارادات همه باشم محرک بی گمان
عالم خوابیده را بیداری و کار آورم
زنده گی را گر فعالیت همی دانی عزیز
این اثر از من بود دعواش تکرار آورم
فرصت کارم تو دل خالی مکن از یاد من
آن چنان صیدم که بیکاری نشد صیاد من

شب:

هر کسی از بهر راحت در بر من جا کند
عاشق از اغیار مخفی بزم و مجلسها کند
سر هر معشوق با عاشق به پیشم آشکار
محرم رازم اگر صد ناز و مستیها کند

زیر چادر انجُم آیا چیزی دیده از منش
جانب این خاک دان هر یک اشارتها کند

بندگان خاص حق را آشنائی میکنم
زانکه هر یک بی ریا در شب عبادتها کند

شور و غوغا ز من خاموش و ساکت میشود
تا که عاقل انکشاف و فکر و دقت ها کند

وقت فکر و فرصت تدبیر و سنجشها منم
روز اعضا کار و در شب مغز فکرتها کند

شمع اندر خانه من تا سحر روشن که تا
هوشمندی فکر فردا با بصیرتها کند

وصل عاشق را میسر است در تاریکیم
زان سکندر دایما منزل به ظلمتها کند

همچو زلف مهوشان اندر نگاه شاعرم
زان سبب در شب خیال او شطارتها کند

هم خودم لیلایم و هم خیمهٔ لیلا ستم
هر که دلدارد تماشا میکنم زیبا ستم

غنا و فقر

غنا:

نعمت بسیار با من حاصل است
همرهٔ من عیش و نوش کامل است

زیور رخشنده با خوبان منم
تاج و افسر بر سر شاهان منم

جامهٔ تن هم بساط خانه ام
بر حمیل مهوشان در دانه ام

تشنه لب را چشمه سار زندگی
فاقه گانرا عهده دار زندگی

نزد هر کس نام من عزت است
قلب هر که دوستدار ثروت است

گر نباشم آدمی گردد فقیر
دائما محروم و رنجور و حقیر

قیمت دانش ز من بالا بود
علم را بی من کجا معنا بود

مملکت را پخته معمارش منم
بازوی پر زور و پرکارش منم

من اساس و مقصد رفتار ها
قوت تدبیر ها کردار ها

در پی تحصیل من صد گیر و دار
بهر من کوشش بود لیل و نهار

غایه ام از بهر علم و هم کمال
این منم بس قیمت حسن و جمال

از من آن یک کرد جنت را حصول
کرد دیگر بهر من دوزخ قبول

کهنه شال پاره سازم خوب شال
ناسیالان را کنم پوره سیال

عیب ها را میکنم مستور من
نفرت از دل ها نمایم دور من

اهل ثروت هر کجا با اقتدار
احترامش را کند شیخ و کبار

آن یکی خدمت کند و آن یک ثنا
اهل فاقه میکند او را دعا

آن یکی تابع به احسانش بود
و آن دیگر را دیده بر خوانش بود

با من آمد عزت و فضل و هنر
کار ها از من درست و پخته تر

فخر شاهان جهان از من بود
جنگ های مردمان از من بود

فقر:

گر به گنج وزر بود مر بادشه را افتخار
اهل فقر از همچو گنج و فخر دارد ننگ و عار

هست دنیا پست اندر دیدهٔ مرد فقیر
زان سبب عارف بدنیا می نماید گوشه گیر

بشکند بت های زرین اندرین دهر خراب
آنکه اندر فقر دیده افتخار و فتح یاب

کی تواند تا دهد صاحب بصیرت را فریب
چون عروسان هر قدر دنیا کند خود را عجیب

التفاتی هم نخواهد دید زان عالی مقام
گر بصد ها رنگ پیش او درآید در خرام

افتخار مرد ها چیزی دیگر باشد بدان
بر زر و زیور همیشه فخر ها دارد زنان

همت هر که چو برتر گشت از چرخ برین
کی نظر دارد بدنیا رو بدرهم در زمین

می کند طغیان و نافرمانی امر خدا
مال و دولت مرد را از راه حق سازد جدا

بادهٔ عشرت نماید آدمی را کور و کر
هم بد اخلاق و رذیل و بی ثبات و بی هنر

از فضیلت دور هم بی عقل و تنبل میشود
شخص شهوانی و هم بیباک و مهمل میشود

آنکه با مال و بدولت می نلغزد پای او
آفرین صد آفرین بر همت والای او

مال و دولت خوب لاکن نی به همراه غرور
آنکه مغرور است بر ثروت بود بس بی شعور

گر براه خوب مصرف بنمائی ثروتت
پس زیادت میشود فضل و کمال و حرمتت

مرد عاقل ما را داند برای زندگی
جاهل مال زر را می نماید بندگی

گر بزر آرایش ظاهر نمائی هر قدر
کی شوی در چشم عارف خوب و زیبا جلوه گر

فقر بر بالای ثروت حاکم اندر هر زمین
گر ز فرعون و ز قارونش شنید ستی سخن

آدمی گر مست میگردد بدولت گه گهی
فقر باشد آنکه او را می کشد از گمرهی

خرقه پوشی یافته در خرقهٔ خود آنقدر
خط و کیفی را که دنیا دار اندر مال و زر

سرور و غم

سرور:

آن جا منم که نی غم و نی مصیبت است
نی درد و دشمنی و نه جنگ و عداوت است

بزم و نشاط گرم و همه بر مراد خود
دلها یکی و مهر داد و محبت است

نی خاطر مکدر و نی روح پر ملال
عاشق بوصل دل خوش و هم گرم صحبت است

نی سود و نی زیان و نه غوغای دنیوی
نی دیدهٔ حسود و نه چشم رقابت است

دل ها همه صفا و طبایع موافق است
تکلیف نیست در عوضش مهر و الفت است

از عاشق و ز عشق و ز معشوق گفتگو
در قصه ها لطائف و رنگ و ظرافت است

شوخی و هم کرشمه و ناز است در میان
گاهی به چشم گوشهٔ ابرو اشارت است

زلف سیاه یار شکن در شکن شده
بی صبری و حرارت و هم میل و رغبت است

مستانه جلوه ها و ادا های با نمک
هم بیخودی و مستی و صد رنگ حالت است

اندیشه های اتیه هرگز ز من مجو
آنجاستم که یک دم او هم غنیمت است

آنها که فکر آتی و آینده میکنند
زانها مرا همیشه گریز است و نفرت است

بیگانه است صاحب ثروت به نزد من
با عقل بیش هم غم و اندوه و حسرت است

برخی گمان برند که در علم و دانش ام
بعضی یقین کنند که اندر عبادت است

محروم از من است هرانکو حریص شد
گر هر قدر به نزد وی از مال و دولت است

مند صید آنکس ام که در این دشت پر بلا
مست می جمال و شراب حقیقت است

رنگ مسرت است بهر نعمت آشکار
گر چشم حرص نیست ترا و قناعت است

غم:

شوم پیدا از احساسات کامل
مرا هرگز مکش از کورهٔ دل

منم همراه درد درد مندان
شریک حال مفلوک غریبان

یتیم و بیوه در دنیا رفقیم
قلوب پاره پاره شد شفیقم

هرانکو چشم دارد نیست بی غم
که او خوش باشد دیگر به ماتم

به عالم هست اقسام مصیبت
به غمها هر کجا خو گیر و الفت

کجا زیبنده باشد ای جوانمرد
تو مسرور و دگرها در غم و درد

دل ار سوزد ز دیده اشک ریزد
محبت با محبت گرم خیزد

ز غم ها دوستی ها اشکار است
رفاقت هم بروز بد بکار است

دل هر کس نمایم رقت آباد
بگریانم پدر را بهر اولاد

منم بس مونس رحم و عطوفت
بیاوردم همه مهر و اخوت

دل خالی ز من چون سنگ باشد
خبیث و دشمن بدرنگ باشد

ز من هنگامه مهرست و بالا
به بی درد است از من درد پیدا

قلوب مردم از من پر محبت
شریک غم اسیر درد و محنت

یکی را گر غمی گیرد گریبان
شود آن دیگری زار و پریشان

اساس اجتماع کار و بارم
قلوب ریش را مرهم گذارم

هر آنکو در غم دیگر نشیند
مسرت ها و شادی ها به بیند

برخ سوم قاموس شاعر:

یوسف و زلیخا

تو یوسف ارزوی تو زلیخا
نصیب تو غلامی همچو لیلا

از و خود را رهاندی پادشاهی
دیگر تسلیم گشتی کار بیجا

تناسخ

فکر این گه بآن حلول کند | خویهایش همه قبول کند
این تناسخ بود که همچون روح | از کسی بر کسی نزول کند

مسخ شدن

نشیند گر کسی با پوچ مغزان | شود حل فکر او با فکر اوشان
بود معنای مسخ کس که گردد | مبدل خوی او با خوی حیوان

قانون دنیا

روزکی شد سحرسر تقریر | گفت قانون بود بعالم پیر
که شود گم ضعیف پیش قوی | همچو مهتاب پیش مهر منیر

مسرت

بدشت و خانه بودی بر قراری | نه خنده نی ز طفلان گیر و داری
که ناگاه مرد مجنون بیامد | ز خوشحالی بشد شور و شراری

دیموکراسی

پرستی گر تو یک تن بت پرستی است | ز مسلک پیروی آزاد مستی است
به آنجا گر کند یک فکر کاری | بدان دیموکراسی بلکه پوشتی است

فرد و ملت

1

بصد ها قرن ملت ها بمانند | هزاران سال زنده هم جوانند
چنان یابیم ما معراج افراد | که امواج سر دریا روانند

2

به قرآن فرد تابع بر جماعت | بود اجماع قانون شریعت
ز بعد امر و بعد نهی شارع | اساس کارها افکار ملت

اطمینان روح

نشاط زنده گی آنجاست ای یار — که نبود زجر بی قانون پدیدار
تو اطمینان روح و فکر دریاب — که قانون اندر آنجا میکند کار

سیاست

سر مطلب رسیدن شد سیاست — نمودن کار با تدبیر و حکمت
گرفتن از تمام نقشهٔ خود — نتیجهٔ مثبت و با استقامت

بی قدری

مثال لاله صحرا کشم سر — نبیند کس سفیدم یا که احمر
نداند قدر حسنم را دلی من — به اندک التفاتی آرزو بر

عیب پوشی

بدنیا عزت و گر اعتبار است — عیوب آدمی را پرده دار است
اگر خواهی که پاک از عیب گردی — عزیزم علم و تربیت بکار است

علم و دانش

1

نباشد علم اندر فصل و در باب — چه نبود در دماغی زو تب و تاب
نیابی علم جز در چشم بینا — نشستی کور از چه پیش محراب

2

بخیزد علم و فهم از مغز و از سر — نه از جمع کتاب و نی ز دفتر
نظر گر از سر وقت نمائی — حصول علم باشد ای برادر

ادمیت

شود معلوم از طوطی و از گفتار او دایم — که بروی سخن انسانیت هرگز نشد قائم
چو آدم ها نباشد کار و بارش نیست آدم او — اگر چه در سخن ها مینماید خویش را عالم

علت و سبب

بوقت سوختن پروانه ها گویند ای یاران
همی دانیم آنکس را که میسوزد تن مایان
گرفته شمع آتش را ز تیل و ما بآن سوزیم
ولی بگرفت تیل این آتش خود از کف انسان

گریهٔ سوزناک

بگرید شمع من پروانه را با نور آوردم
چنان نوریکه گویا من ز کوی طور آوردم
بهر خانه نمودم بس چراغ عشق من روشن
بعالم گریهٔ پر سوز را مجبور آوردم

همدردی

کجا پروانه دانم آنکه بود از سوختن عارش
نگویم بلبل از فریاد نبود بین گلزارش
مر آن دل را مگو دل بلکه سنگ سخت صحرائی
که بیند قلب مجروحی نگردد هیچ غمخوارش

صبر

1

یکی گوید که صبر آمد به غمها گریه ناکردن
بمرگ و مردن اولاد روی و موی نا کندن
اگر از من تو معنای درست صبر را پرسی
به سختیها نباشد فکر را از سر جدا کردن

2

ز زحمت هر که میترسد نباشد صبر در شانش
و یا خواهش کند هر چیز را مانند طفلانش
نباشد صابر آنکو می کند بیجای خورسندی
و یا آنکس که از حد بگذرد قهر فراوانش

بی خبری

1

دختران اندر گذر پر می نمودی کوزه ها
گفت یک کوزه بوقت پر شدن این مدعا
آب نوشی را نمیدانم و تشنه نیستیم
بر چه ترتیب است یارب آب نوشی تشنه ها

2

هر که همچون کوزه شد پر در جهان زندگی
نیست واقف از دل درماندگان زندگی
هیچگه کند و ملامت نیست ای یار عزیز
چون نداند حالت افسردگان زندگی

تازگی

چند روزی جلوه ها دارد بگلهایش بهار
هم بود کوتاه دور زینت روی نگار
تازگی شعر باشد در گذشتن اینچنین
هم رود با سرعت خود از مضامین ابتکار

محبت

1

محبت سر زند از شرکت دل ها بیا بنگر
نه از مال و نه از دولت الا ای مرد دانشور
شود گر بی محبت بر تو احسانی عزیز من
از این گونه مروت دوستی ها را مکن باور

2

محبت نه از دل چود عوا کنی
کجا یار صادق تو پیدا کنی
نخیزد چو از سینه و دل محبت
بدست و زبان سعی بیجا کنی

3

اگر دوستی از سیاست کنی
تو با دوستانت خیانت کنی
نیابی رفیق از سر راستی
اگر با زبان هر چه دعوا کنی

4

محبت بدل ها بود پای بند
چه فکر و خرد در سر هوشمند
خردرا از هر که بخواهی بخواه
محبت مجو از قصور بلند

دل

1

غنچهٔ گلشن شکوفه میشود پیش صبا
غنچه دل باز میگردد بروی آشنا
محرم فکری نشد پیدا به من اندر جهان
با عجائب فکر آوردند در دنیا مرا

2

دلت از همراهان هرگز نپوشی
نه از حرف محبت کن خموشی
همان کس بر دل مردم کند جا
که بگذشت از نفاق و دین فروشی

حقیقت

1

زندگی ما هی همی جوید بآب و آب شار
لیک میگوید سمندر هست در نار و شرار
جستجو دارند مرغان هوا اندر هوا
این حقیقت از کتاب دهر نبود آشکار

2

رنگ گل را گفت بلبل لایق مدح و ثنا — بوی خوش نزد نسیم باغ آمد مدعا
امتیاز رنگ و بو مشکل حکایت آمده — زان سبب در باغ بلبل سر نموده ناله ها

3

یکی گوید چو غنچه خندد ای یار — ز دلتنگی بشد آزاد و سرشار
دیگر گوید که از دل تنگی خود — گریبان پاره کرد و شد پدیدار

آغاز و انجام

1

قطره ها از ابر نازل گشت بین مرغزار — زان نمو بگرفت گلها رنگ و رنگ و آبدار
روز دیگر برگ ها و رنگ شاخ صرصر ربود — ابتدا و انتها هرگز نگردید اشکار

2

سالها و ماهها ست هستیم در قید حیات — جهد و کوشش ها همی بینم اندر کائینات
واقف آغاز و انجامی نگردیم و لیک — اینقدر دانیم گردون را نمی باشد ثبات

3

در زیر خاک خفته ز حیوان و از بشر — در پرده و حجاب نیایند در نظر
طوفانها و سیل جهان پاک میکند — خاک و غبار از رخ آن عالم دیگر

فکر و کار

1

اگر می سنجد آدم عاقبت را — شود نزدیک کار و فکر یک جا
وزین فکر و ازین سنجش نشیند — غم و سودا به مغز و هم بدلها

2

فکریکه کار همره او نیست زیان است — کاریکه تو بی فکر نمائی هزیان است
گر فکر و عمل هر دو نباشد بیک جا — آن فکر و عمل هر یکی مردود جهان است

نشان آشنائی

مرا آمد به غمها آشنائی — کزو شان مشکل است اکنون جدائی
دل صابر به تلخیها بسازد — که دشمن یار گردد ز اشنائی

دیو سیاه و سفید

1

کاریکه در جهان ز سلیمان شد آشکار
دیدم همه بقدرت انسانش بار بار

روز و شب است دیو سفید و سیاه تو
با صدق دل چو گر بخزی بسوی کار

2

سلیمان آنچه خواهش کرد از شهر سبای خود
ز کار صبح حاصل می توانی از برای خود

بیک طرفه اگر مالک شوی تو تخت بلقیسی
بر اُمید از زحمت کشی صبح و مسای خود

حکمت و شعر

1

در روشنی مهر چه مقدار حکمت است
بهر حیات و زندگی از وی حرارت است

لاکن به مهتاب درخشان نظاره کن
کو منظر جمال به شعر و به صنعت است

2

گر گوهر است مهر فروزان آسمان
از نور و ماه کیف عجیبی است بس عیان

زانها وجود شام و سحر روز و شب بود
اندر جهان زنده گی هر دو ضرر دان

حسن و جمال

1

دل باخته به حور به جنات زاهدا است
در راه حق بروی همین فکر عابدا است

دید است جام می بکف حور زانکه او
از مال سرگذشته و مرد مجاهدا است

2

حسن است آنکه هر که با و باخته دل است
هر یک برنگ و شیوهٔ مجروح بسمل است

بلبل بباغ از پی او ناله سر دهد
پروانه گرد شمع به پرواز مائل است

3

آنرا که فکر دوزخ و یا حب جنت است
میلان او به معصیت و یا به طاعت است

اینها همه کرشمهٔ حسن و جمال دان
زین جلوه و کرشمه مرا سخت حیرت است

4

تا که پیغامی ز حور آورد دین و شرع مان
خواب را از دیدهٔ صوفی ربوده بیگمان

مینمایند آرزوی حور جنت هر شبی
طاعت حق کی کنند مردم به مفت و رایگان

5

گر بسنگی حسن و خوبی میشود جلوه نما
در همه عالم بگردد نادر و قیمت بها

ور به انسانی نماید چهرهٔ خود آشکار
یا زلیخا گردد و یا یوسف مصر ادا

6

گر سلیمان بر سر جن می نمودی حکم ها
تخت او بر دوش عفریتان بگشتی در هوا

تخت بلقیس از سبا آورد هم عفریت جن
داد زینت بارگاه او ببین از شیشه ها

7

پادشاهان همچو محمود و یا شاه جهان
بهر یکی شد صید و نخچیر نگاه دلبران

آدمی گر هر قدر باشد بزرگ و معتبر
باز هم مغلوب میگردد به نزد مهوشان

پل صراط و سد سکندر

به نزد اهل ایمان است باور
صراط و دوزخی در راه محشر

گذشتن از وی آسان نیست هرگز
مگر بر صالحان نیک منظر

بهشتی بگذرد چون برق از وی
بیفتد دوزخی بروی یا سر

اگر غافل نباشی نیست خالی
از آن پل دار دنیا ای برادر

صراط المستقیم و راه جنت
چنان راهست بس دشوار معبر

گذشتن از هوسها نیست آسان
بود بر بوالهوس سد سکندر

همان از خواهشات نفس بگذشت
که باشد بر هوسها زور آور

قدم بروی شهوت ها نهادی
همان باشد صراط روز محشر

درین ره زحمت بسیار باشد
برای حق به سر رفتار باشد

شجرة الرضوان

برخ چهارم

فلسفهٔ شاعر:

ندانستم کجا می رفتم ای یار
مگر بود همرهم یک مرد هوشیار

زحکمت پند میدادم به هر گام
ز صحبت های او گشتم خبردار

دلش بیدار بود دیده بینا
نه در دستش کتابی نه اسفار

بروی صفحه عالم بدیده
ز حکمت آنچه از رمز و اسرار

رسیدیم هر دو بر نهری بزرگی
پلی بالایش از چوب سفیدار

بآن قد و به آن بالا بلندی
که بود افراشته در بین گلزار

بدیده در جهان چندی بهاری ولی شد عاقبت پامال و بس خوار
بگفتم چون بلندی راست پستی چو حاصل زین بلندیهای بیکار
اگر این است انجام بزرگی بزرگی را نه عِز است و نه مقدر
برایم گفت آن همراه خالص چه میگوئی تو ای ملای ناقص

***

چشم تو ظاهر به بیند بی گمان زان بدیدی رنگ دیگر اینجهان
مینمایت از نگاهت سر فراز آنکه گردن میکشد از روی ناز
مهتری نشناختی ای ارجمند مهتر آن دانی که جایش شد بلند
مهتری خواهی تو از قصر و قصور سهو کردی ای جوان ناصبور
هر که بی معنی اگر سر میکشد پست گشته بار چون خر میکشد
این پل زیبا که در ره شد بکار شان عالی است او را بی شمار
گر درخت پل شود اندر سبیل هست نخلی از گلستان خلیل
صرف سازد گر براهی شاخ و بر این بود مفهوم رضوان و شجر
پس درخت خبث را میدان ز پاک خیر و شر معیار شد روحی فداک
شاخ و برگ بد بود پست و خزان شاخهٔ نیکی سرش بر آسمان
آن بود عالی که خیرش بیش بود پست باشد آنکه دل زو ریش بود
هست در معنا بلند از چوب دار آن پلی در راه افتاده بکار

بنگر او را از نگاه خیر و شر
چوب باشد یا که حیوان و بشر

سکون و حرکت

تقدم و تاخر:

روزکی در پای کهسار وطن در میان جنگل و دشت و دمن
سیر میکردم بکوه دره ها برده بود آنجا خیال آشنا
سبز و گل در کمرها تا کمر ابر می بارید لؤلؤ و گهر
این طرف آواز مرغان بهار آن طرف صد شور و شر از آبشار
کهسار از رمه ها زیبا شده خیمه ها هر گوشه بر پا شده
دره از آواز شبان پر خروش از نی او ناله سر می زد بجوش
کبک به آزاده گی ها در خرام تهنیت کردی بهار آنرا مدام
شوق و کیف و مستی هر صبح و مسا لذت می بود با آب و هوا
دسته بسته از گل زرد بهار تحفه ها دوشیزه ها از بهر یار

گر شوی شبان درین صبح و مسا | به بود از حکمرانی شهرها

آنطرف کوهی است سر در آسمان
اینطرف رودی به سر مستی روان

جنبش و آرامش اندر دیده ها | آشکارا می شود در هر کجا
کهسارش درس هستی میدهد | رود بارش امر مستی میدهد
ساعتی بالای کوهی تیغه دار | جلوه ها کردم چو ابر نو بهار
ساعتی چون تشنه در پهلوی رود | همرهٔ او گرم غوغای سرود
این وطن با این رموز و ماجرا | پر ز حکمت بود و هم سیر و صفا
رود جاری با شتاب و شور و شر | در طواف دامن کوه و کمر
سالها در پای این کوه بزرگ | بود در جریان همین رود سترگ
اینقدر فهمیدم از اوضاع رود | اینکه پیش از کوه این دریا نبود
آنکه می نامد او را رود بار | اشک این کوه است جاری و نثار
بود اول ابر و پس شد برف و آب | باز گردید همچو رودی با شتاب
اینکه از این کوه جاری می شود | می نه داند تا کجا ها می رود
در حقیقت هست او از قرنها | موجهایش آنی و رو در فنا
موج را دریا بود اصلی سبب | لیک این تقدیم و تاخیرش عجب
موج و دریا هر دو یک جا بوده اند | روز و شب را هر دو یک جا دیده اند
گرچه بود آغاز و انجام وجود | چون معمای نبود او را نمود

***

گم شدم در فکر این و فکر آن | سخت بارانی بیامد ز آسمان
ساعتی سیلاب مدهوش وار سید | دامن خود تا لب دریا کشید
شد زیاد امواج دریا بیشمار | ابرها بنمود این راز آشکار
پیشتر این سیل بود اندر هوا | نی او را مستی و موج و صدا

گشت اکنون صاحب مستی و موج
مستی مستان از و بگرفت اوج

دانش انسان

محو خویشم نیست کار و بار من با دیگران | گاه ابرم گاه ژاله گاه برق آسمان
آن چنان خطم که نتواند کسی خواند مرا | هم نفهمیدم چه املایم چه انشایم در جهان
همچو طفلی گاه می گریم گهی خندان شوم | همره شادی و غم همواره باشم همعنان

می برد هر روز دل اُمید رنگ تازه
نیستم چون لاله بر یک رنگ تا وقت خزان

نامهای چند از بر کرده ام از استاد
گشته ام همراه او ملا با نام و نشان

در حجاب و گوشه از روی بندش آشکار
با چگونه ماه رو عشقی بدل دارم نهان

خویشتن را می شمارم نا خدای قلزمی
در حقیقت چون حبابم روی بحر بیکران

هیچ میدانم اگر چه میروم بروی آب
چون خس و خاشاک بهر آتشی جلوه کنان

گرچه چون ماهی ز سر تا پای دریا میدوم
لیک کی دانم که صیادم که باشد در زمان

می روم هر جا و لیکن نیستم دانا به هیچ
جز عصای دست کوری نیستم چیزی بدان

روشنی ناپدید

ناگهان آمد بچشمم شعلهٔ از دور تر
حق بداند کو چراغی بود تا چشم سحر

از برای دیدن آن روشنی نا پدید
می دویدم هر طرف گم کرده راه نا اُمید

اندران شب آسمان تاریک و طوفان جمله بر
با دو باران شدید و سیلهای پر خطر

آنچه از عقل و ز حکمت بود اندر سر مرا
برق آسا رفت از دستم در آن تیره فضا

تا بعنوان حقیقت جستم آن مقصود را
خویش گم کردم ندانستم زیان و سود را

آنکه می جوید حقیقت هست احوالش چنین
کشف سری گر نماید هست جنجالش چنین

حاصل این سیر باشد مشکل و بس بی ثمر
چند گامی آنطرف هر چیز مفقود الاثر

جز تحیر اندرین راه نیست چیزی دیگری
بگذری ظلمات را گر خضر ره را بنگری

گر همی خواهی تو فتح بلده و امصار را
بر فلاطون باز ده سر رشته افکار را

معرفت صحیح

برخ پنجم تعلیم شاعر:

از بسکه بی تمیز شده دیده جهان
اندر لباس آدمیان گرگها عیان

در ماورای صورت ظاهر کجا بود
فرقی میان کندو و مرد شکم چران

تعریف آدمی که بحیوان ناطق است
تعریف نیست بلکه سخنهای طفلکان

در هر زمانه منطق و دانش دیگر بود
بس بی بصر که دیده وری بود در جهان

باز آی و باز از سر عبرت نظاره کن
بهر شناخت آدمیان چیست در زمان

پامال هر که ساخت حقیقت ستم نمود
موری ندید گرچه اذیت ز دست آن

آنکه فریت خورد چو طفلی باین و آن
گر صاحب بروت بود طفلکش بخوان

بزرگی

روز و شب هر کس پی او شد دوان
وصل او نبود عزیزم رایگان

با غنا مرد غنی پیدا نکرد
با کف خالی عقب بنشست سرد

علم تنها کی بدستش آورد
دیده ام بسیار با علم و خرد

ظالم ارگوید بگیرم من بزور
بر غلط رفتست چون اشخاص کور

با کمال و فن اگر دعوا کنی
بس فریبی خورده خود رسوا کنی

با نسب با رتبه کی گردی کلان
نیست از آن بزرگی ای جوان

نیست جز با خدمت قوم و وطن
بشنو این راز بزرگی را ز من

گر تو داری قوت علم و هنر
میکنی مصروف این ره ای پسر

پس به این اعمال میگردی عزیز
بشنو این نکته رفیق با تمیز

ای انسان مغرور

هر زمان مغرور با سرخ و سفید هستی چرا
بر غرور تو چه افزود است ای مرد ریا

در محبت های دنیا مست بی می گشتهٔ
مستی هستی کند بیگانه از هر چه ترا

ابر می گیرید بحال ابتر مرد فقیر
لیک می خندی تو همچون برق از کبر و غنا

هیچ میدانی که از خاکست پیدایش ترا
از چه رویا ناز میگردی تو سر اندر هوا

هرکرا بینی بجز خود پست و منفور و فقیر
ابن سینا ساختی خود را چرا در دیده ها

این همه مال و کمال علم و را آفت بدان
ز آنکه از انسانیت کرده ترا آنها جدا

ما و تو هستیم از یک پور از یک خانه ایم
عزت دنیا نموده هر دو را نا آشنا

گر ز قصر عز و مغروری تو پایان میشوی
بر دل خوار و غریب خویش میگردی دوا

گر ز همدردی و دلسوزی قدم رنجه کنی
محفل تاریک ما را می شوی نور ضیا

میرسد پروانه گان اندر طواف شمع تو
خویشتن محبوب می سازی به احسان و سخا

روشنی های حقیقت را کمائی میکنی
از ره دلها بکوه طور بینی مدعا

گر غریب و بیوه را از راستی رهبر شوی
قامت فرعون ها از خوف تو گردد دو تا

خریدار دل

آنکه میسوزد بغمها دارم آندل را بکار
با چنان پروانه سوزم دارد اندر دل شرار

من فدای آنکه هم دردی و دلسوزی کند
میشوم قربان آن مردیکه با دردست یار

هر کجا بینم که شمعی گریه ها دارد ز سوز
گویم همچون گریه لازم بهر شخص غمگسار

آتشی خواهم چو پروانه که دلها سرد شد
با چنین سردی بی معنا کجا گیرم قرار

یک گریبان تر نشد هرگز این چشمان خشک
بر چنان ابریکه بارد ژاله گویم آب آر

پولداری جانب حج گر رود گویم باو
از همان صحرا چه گردی سوز و درد دل بیار

آنکه دائم محو دیدار جمال دلبر است
یک نظر خواهم از و برنگ زرد خوار و زار

آنکه بی پروا به سیر باغ و گلشن میرود
گویمش بنگر بحال زارع و افراد کار

نیستم خوش با زبان شکرین آشنا
روز غم خواهم از و قلب غمین و داغدار

نیست الفت را اُمیدی دیگری از هیچ کس
جز پی دل رفتن و دل خواستن لیل و نهار

آغوش محبت

اندران فرصت که بودم نو گل فصل بهار
شسته و پاکیزه و از هر خیانت بر کنار

پهلوی دل بود در آغوش ما در جای من
قرة العین پدر بودم دل خویش و تبار

از سر مهر و محبت هر که می دیدی بمن
ای بقربانت ز هر کس می شنیدم بار بار

با حمیل گردن دوشیزگان بازی من
بی محابا دست می بردم بزلف گلعزار

خویش و بیگانه به نزدم پر محبت می نمود
همچو لیلا بود قدر من در آن لیل و نهار

دیده ها می دید برویم ز لطف و دوستی
هر یکیبر لوح دل مهر مرا کردی نگار

مادرم رمز محبت با نگاهی یاد داد
اندرین معنا بدم پیش از سخن دانش شعار

گر به بینی صفحه های زندگانی طفلیام
جز محبت هیچ کس نگرفته ام اندر کنار

هر چه از خاطر رود لیکن محبت کی رود
خاصهٔ آن حبیکه او با دیده و دل گشته یار

جزبهٔ حق

جذبهٔ حق اصنام را بر دست انسان بشکند
صد طلسم اینجهان با زور مردان بشکند

محکم از سد سکندر آمده تقلید و لیک
همچو سد را صاحبان دین و ایمان بشکند

قید های دشمنی و دوستی هم طمع
بشکند هر کس فریب و مکر شیطان بشکند

کی ز افلاطون و حکمت حق بگیرد روشنی
لشکر ظلم و ستم را ابن عمران بشکند

عقل نتواند کند کاری بدون جذبهٔ
عشق و طوفانش نظام بد نظامان بشکند

جادهٔ حق گیر و نقش پای با با ترک کن
آن رواج از دست ده کو حکم قرآن بشکند

از خود و بیگانه یکسو شو لحاظ کس مکن
گردن حق را مراعات عزیزان بشکند

ارشاد اخلاقی

1

تا همی باشی تو غالب بر هوس های جهان
گر نداری هیچ میباشی توانگر ای جوان

می نهی بر گردن خود تا تو زنجیر طمع
پست گردی گرچه بر منبر شوی جلوه کنان

بگذری از حق چو بهر خاطر شیرین و تلخ
گر چه دائم روزه داری گویمت اشکم چران

ور بود سر رشته افکار اندر کف ترا
گرچه نبود مر ترا لشکر شوی چون افسران

سخت نا پاکی بکردارت چو می بینم و لیک
در لباس پاک اندر دیده ها جلوه کنان

مال مردم را بگرگان می دهی اما تو خود
چون سپین غر پاک و صافی در نگاه مردمان

2

کجاست عزت و حرمت به نزد ظالم و زور
کجا است نام بزرگی ترا به کبر و غرور

چو می روی بدر کس بسی ذلیل شوی
اگر ترا است دو چشم بصیر و عقل و شعور

کمال و فضل تو پیدا نما بزندگی ات
که عزت است به علم و کمال ای مغرور

فرح بدولت بسیار و مال کی باشد
حیات جو ز دل پر نشاط لطف و سرور

در آتش اند همه صاحبان حرص و حد
لئیم و پست شب و روز است در تنور

به جامهٔ نمدی یافته است مرد فقیر
حرارتی که توانگر به پوستین سمور

3

آن کس که نیست در غم این و اُمید آن
در خانه اش خدا بنهد گنج شایگان

آن بی نیاز آمد این عالم دنی
کوکم نمود حاجت خود را از این جهان

هیچ است جاه و حشمت دنیا به نزد او
هر کس که گشته مالک افکار جاودان

آنکس که فکر و ذایقهٔ او بدل شده
هرگز نیافت لذت دنیا و ذوق آن

اندر نگاه صاحب معنا عزیز من
دنیا و اعتبار نیرزد به نیم نان

آنکس که از محبت حق مست می شود
اندر دلش مذاق عجیبی است حکمران

4

آنکس براه می نرود هست بی بصر
عالم مدان عمل چو در انیست ای پسر

آنکس فکر اوست مخالف به فکر تو
نبود رفیق گر بود همره شب و سحر

گر مهر میرسد به خط معادل النهار
شام است تا که چشم تو در خواب بی خبر

شمع و چراغ هر که کمی بعد گل شود
تا صبح شمع کس نبود هیچ شعله ور

طفلست آنکه عقل بسر نیست مرو را
چون طفل خوی اوست ندانم و را پدر

درس عمل

گر یک قدم براه عمل رفت آن جوان
بالا است نام او به جهان بین همگنان

و اندر زبان هر چه بگفت و عمل نکرد
مغزش خراب گشته تو دیوانه اش بخوان

هر صاحب اراده و هم عزم و کار را
با چشم احترام به بینند مردمان

اندر حضور صاحب کار و عمل به بین
گویند گان گنگ شد و خسته و خزان

آن کس که هست صاحب گفتار بی عمل ابن الکلام و یاوه و هم بوالهوس بدان

گفتار خشک کار کسی را بسر نمیبرد
سیراب جام خشک نشد تشنه زمان

دو نفر مامور

برخ ششم
انتقادات

اندر جوار ماست دو مامور کارگر اندر معاش فرق ندارند ای پسر
خوراک آن یکی است بهر شب بکر و فر هم با کباب و سالن و انواع خشک و تر
اطفال آن دگر همه در گریه های زار از فاقه گی شدند همه لاغر و نزار
صد رنگ نعمت است در آن خانه دیگر از میوه های خشک و تر هر وقت سر بسر
مامور های معتبر آنجا کند گذر وصف طعام او بکند هر که خوبتر

تخم و پراته است سحر ناشتای او
قیماق و مسکه است به همراه چای او

در جای آن دیگرش پس از چند روز و شب یک کاسه شوروا تو ببینی بصد طلب
همراه قرضدار همه وقت در غضب زین زندگی همیشه بصد غصه و کرب

آن یک چنان و این به چنین حال شد چرا
دائم بود سوال من از همچو ماجرا

ایندر لیاقت و به فضیلت از دست سر آن پولدار و پول و را کرده معتبر
سوغات او برای بزرگان کند اثر رشوت برشوه هضم کند این بود هنر

گویند بلبل است باین زاغ لاشه خوار
نی دانش و کمال مر او را نه ننگ و عار

در پیش آمر است بصد رنگ عشوه ها سرخم همی نماید و تعظیم ناروا
وضع سبک بگردن کج می کند ادا با شیوه های پست کند قامتش دو تا

مامور های مان چنین است و هم چنان
باین صفات هست مدیران و حاکمان

این هر دو لازم است که از هم جدا شود — تحقیر آن یکی و بدیگر ثنا شود
حق تمیز هر دوی آنها ادا شود — از صادقان فضای وطن پر ضیا شود

تا چند چشم خویش بپوشی تو زین کسان
بنویس حال شان همه گی صاف ای جوان

تبلیغ دینی

جمله میدانند در خیرات باشد خیرها — هم فقیران را است حقی بر متاع اغنیا
آنکه بر ملا دهد چیزی بود مرد سخا — مال بی خیرات گرز و آتش یوم الجزا

این سخن بشنیده ام از واعظ شرح مبین
آنچه می پوشد دگر میباشد از احکام دین

هیچ کس از حصهٔ میراث بیوه دیده است — دختر آیا همشیرهٔ با فکر خود بگزیده است
از نکاح بیوه ها چیزی کسی بشنیده است — این مسائل هیچ اندر فکر ها غلطیده است

جز سخاوت نیست اندر وعظ واعظ ای جوان
یا که از اخلاص خدمت در حضور صاحبان

ظلم بد گفته اگر با ظالمان یاور شویم — ناروا ها بنگریم و لیک کور و کر شویم
شاهدی خواهند ما از گنگ ها بدتر شویم — از خدا خوفی نکرده پیرو هر خر شویم

با چنین اعمال آیا حکم قرآنی چه شد
پیروی قرآن نکردی پس مسلمانی چه شد

نی نماز ما صحیح و نفل هر ساعت کنیم — بیخبر از دین لیکن با ریا طاعت کنیم
دائما خوانیم قرآن و مگر غفلت کنیم — در لباس بندگی صد گونه شیادت کنیم

با چنین اعمال ما بر گشته ایم اینک ببین
لیک از ما رفت رسم و مسلک شرع مبین

مانده اصل دین و اندر مستحب اصرار ما — رفت فرض از دست و لاکن نفل و سنت یار ما
همره سجاده می گردیم این است کار ما — اصل مانده در تظاهر کار ما کردار ما

ای عزیزان دین و احکامات آن جاری کنید
نی که واجب ترک و سنت را وفا داری کنید

در طرفداری حق محکم شدن طاعت شمار
در طریق خیر کوشش داشتن غیرت شمار
این چنین اوضاع را ای جان من حکمت شمار
دور کردن ظلم را از عادلان خصلت شمار

سخت و آسان گر بود احکام دین ای با وقار
پیروی کن هر چه گوید وز طریقش پا مدار

این چنین اعمال را مرد مسلمان میکند
پیشبرد این وظیفه دین و ایمان میکند
مرد با تقوای چنین رفتار آسان میکند
او طرف داری حق را بهر یزدان میکند

آنقدر دشوار نبود نفل ای شیخ زمان
مفت نبود جنت و مرضای حیّ لامکان

چه می خواهیم

هر آنکه آتش تفریق را نینگیزد
به اتفاق و بوحدت همیشه آویزد
ز دست بازوی او خیرها همی خیزد
فروغ شمع چنان نو جوان همی خواهیم

***

بزهد خشک فریب کسانی نمی سازد
برای درهم و دینار نام خود نمی بازد
بدهر باطل و حق را از هم جدا سازد
وجود همچو شیوخ زمان همی خواهیم

***

چه ظلم و رشوه ستانی ندارد آن والا
نه قهر دارد و دشنام گفتن بی جا
بزخم ریش غریبان که گشته است دوا
قضاوتی ز چنین قاضیان همی خواهیم

***

اگر از دعای فقیران با خدا باشد
ویا ز داکتر و نسخهٔ دوا باشد
ور از کفاره و خیرات و هم سخا باشد
ز حق شفای مریضان مان همی خواهیم

***

برای ملت و قومش هر آن که خدمت کرد
بکار توده گر انصاف و هم مروت کرد
برای خیر چو رفتار با حقیقت کرد
حیات همچو کسی را بجان همی خواهیم

***

اگر فروغ دماغ و سرود ها بخشد
بقوم و ملت و توده شعور ها بخشد
برای فکر و عمل و ذوق شور ها بخشد
چنان مکاتب و درس روان همی خواهیم

چیست

چشم نکشایم گرفته هر طرف گرد و غبار
بر ندارم یک قدم چون راه باشد ناگوار
در نظر از دور می آید صفا و دلربا
ور شوم نزدیک می بینیم عیوبش بی شمار
با زبان چرب صدها همچو من داده فریب
با کلام خوش نموده کار بد صد ها هزار
در دلش فکر صلاح و خیر هرگز ننگری
گرچه خوانده او کتاب تازه و هم عصر پار
در مجالس میکند تقریر آیات و حدیث
با همین صنعت خورد مال کسان لیل و نهار
دائما دعوای نفس پاک و خدمت میکند
آنکه رشوت خوب بستاند ز هر کس بار بار
از چه گردد گام زن اندر صراط مستقیم
ما که کردار بد او بگوئیم نیک کار
خوب میدانم ملائی است همچو بحر لیک
ناروا را اعتباری داده حق را کرده خوار
باشد اندر اصطلاح حاضره میرزای خوب
آنکه اندر کار ها جنجال را کردست یار
تا که اندر دل نباشد رنگ خیر و عاطفت
همرهٔ علم و لیاقت هم بود نقص و مضار
نیم شب سودا زده بر خواستم از خواب خود
زان شد این اشعار پاشان و نیامد استوار
گر همه در خواب و اشعارم نمی خواند کسی
هست پیغامی بفردا بهر قوم هوشیار

چه چیز است

زاهدان اندر ریاضت از پی وی رهسپار
عارفان جویند او را در قلوب هوشیار
بلبل اندر باغ و گلشن جستجویش میکند
دیده پروانه بطوف شمع و آتش هم شرار
عالمش بیند و را اندر حواشی کتب
کم خرد در هوشیاری بیندش ای با وقار
قدر قارون اغنیا در مال و هستی گفته اند
ظالمان گویند اندر قتل خونهای نثار
مشر و خان گویند در پهلوی حاکم صاحب است
حاکمش گوید بها داری است بس کوته شمار
با گمان خویش هر یک از پیش گشته روان
اهل دل در دلبریها داده مر او را قرار
آن که عاشق از صداقت بهر قوم و ملت است
جویدش در خدمت خاک وطن لیل و نهار

صاحب خیر و صلاح همواره او را در جهان
داند اندر دوستی خلق ای عالی تبار

حسن فقیر

حور اندر جامه چرک و درشت
زیر دست پیره ذال کوژ پشت
صورتش چون ماهتاب آسمان
سیرتش همچون فرشته بیگمان
بر نسب از هر کسی باشد بلند
بر حسب از جمله زنها ارجمند
این تقاضائی است یارب ز آسمان
یا ز خوی مردمان این زمان
کاین چنین زیبا رخ چون آفتاب
از نظر افتاده و در اضطراب
یوسف و آن بندگی آمد نظیر
بود هم تعبیر خواب آن خبیر
از زبان حال این آمد بگوش
فقر آورده بدین حالش خموش
قیمت زیبائی مزدور نی
از غریبان خوبی منظور نی
سیرت و صورت بداده کردگار
لیک حسن خوارکی اندر قطار
با لباس کهنه کس منظور نیست
بلکه حق را روشنی و نور نیست
همچو من بسیار زیبا و جوان
دائما خدمت کند بر دیگران
جز غریبی علت دیگر مدان
در نظرها کرده ما را ناتوان
میکند مستور و عقل و هم هنر
خاک می بیزد بروی چشم و سر
با لباس کهنه دانا هیچ دان
با لباس تازه دان گشت خان
پس فریب جامه زیبا مخور
بر غریبان رحم کن ای با شعور
مرد معنی در لباس جنده است
با فقیری عالی و فرخنده است
کرم پیله در ابریشم کرده جا
روی خود پوشد چنین مرد ریا
با لباس پاره یوسف پاک لیک
شد زلیخا پست در پوشاک شیک
پاره کن این جامه با آب و رنگ
تا بیابی در میانش نام و ننگ

هوش دار دزد است

در غم و خاک و وطن اندر سخن پر اقتدار
دزد باشد هوش دار

با زبان مداح خاک و ملت آمد دائما
اندرین غم مبتلا
در میان صادقانش بنگری لیل و نهار
دزد باشد هوشدار

از برای کار خوب در هر کجا رفتار او
این بود کردار او
نگذرد از مقصد و مطلب باشد نا قرار
دزد باشد هوشدار

گر بسر شپو و اندر گردنش کالر بود
فاضل و مهتر بود
بانگاه بد بینی گرچه باشد کامگار
دزد باشد هوشدار

در زبان مسلم برنگ و روی خود انسان بود
لیک او شیطان بود
در سرش دستار ململ در عمل بس نابکار
دزد باشد هوشدار

در حقیقت کن نظر در خوی و خصلت کن نظر
در هویت کن نظر
بس شناسائی اهل فتنه آمد سخت کار
دزد باشد هوشدار

هر زمان باشد منافق هر کجا فاسق بود
نیک و هم صادق بود
پس فریب آن مخور در عقل باشد نامدار
دزد باشد هوشدار

آنجا و اینجا

آنجا فروغ علم و فن و عقل حکمتست
این جا جهالت است
هم اتفاق ملی و هم روح وحدت است
این جا عداوت است

آنجا است هر یکی پی تعمیر بی قرار
در لیل و هم نهار
اینجای در شکستن بام و عمارت است
زینگونه قوت است

آنجا برای خدمت ملت طبیب ها
این جا فریب ها
آنجای در وظیفه خود ها صداقت است
اینجا خیانت است

آنجای خانی و ملکی را نمی خرند
نامش نمی برند
آنجای کار و پیشه به صدق و به عفت است
اینجای رشوت است

آنجا بعاجزان ستم هرگز نمی کنند
اشخاص زورمند
اینجای جای دشمنی و هم عداوت است
بغض و حسادت است

آنجا قصور و کوتی زیبا و ارجمند
بس عالی و بلند
اینجا بخانه ها ضرور هم اذیت است
صد قسم زحمت است

آنجا به فابریک همه کار میکنند
ایثار میکنند
اینجا به پشت یک دیگری زور و غیبت است
صد رنگ تهمت است

آنجا تملقی و خوشامد رواج نیست — کس احتیاج نیست
اینجا بفن مدح و ستایش مهارت است — زور بلاغت است

آنجا به قهر و غیظ کس از جای نمی رود — دشنام کی دهد
اینجا به ناسزا و به تحقیر شدت است — یعنی حماقت است

آنجا بدون فکر کسی کار کی کند — تلوار کی کند
اینجا بدون فکر بهر کار جدیت است — بیهوده سرعت است

تمت بالخیر